به نام خدا

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

بخش دوم



به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته : سعید سجادی

ناشر: دفتر پژوهشهای مؤسسهٔ کیهان

به نام خدا

اللّهم عجّل لولیّک الفرج

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران www.bahaismiran.com

با سلام

تدبیرو ورود شما دوستان گرامی که در راستای مبارزه با جهان کفر و اسلام ستیزانی همچون بهائیان گامهایی نو برداشته اید را تبریک گفته و از خداوند متعال پیروزی روز افزون شما رادر این عرصه خواستار است.

درضمن این پایگاه (اینترنتی بهائیت در ایران www.bahaismiran.com) آمادگی کامل همکاری در جهت افزایش غنای علمی با کلیه عزیزان فعال در این عرصه را اعلام نموده و انتظار عمل متقابل از سوی دوستان را نیز دارد.

و از شما عزیزان انتظار تبلیغ سایت بهائیت در ایران را که یک سایت جامع در زمینه ارائه کتب ، مقالات ، سخنان و خاطرات متبریان از بهائیت ، تصاویر، صوت ، فیلم ،... و هر گونه سندی که در جهت افشاگری بر علیه فرقه ضاله بهائیت می باشدرادارد.

امید آنکه بتوان در جهت روشنگری اذهان مسلمین و تنویر افکارفریب خوردگان این فرقه ضاله گامهایی ارزشمند برداشت.

موفق باشید

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismiran@bahaismiran.com
bahaismiran@gmail.com
info@bahaismiran.com
bahaism۱@yahoo.com

www.bahaismiran.com

فهرست مطالب

۱. بهاء الله؛ انسان کریه المنظری که جای خدا پرستیده می شد! (بخش اول)

۲. اختاپوس های اسرائیلی در رأس محافل (بخش اول)

۳. خشم «فرح پهلوی» از بی ریایی بهزاد (بخش اول)

۴. اسباب کشی به باغ اشباح (بخش اول)

۵. ریاکاری بهائیان و سردرگمی بهزاد (بخش اول)

۶. با پیروزی انقلاب بهائیان گروه گروه مسلمان شدند (بخش اول)

۷. بهائیان در آرزوی پیروزی صدام! (بخش اول)

۸. مصیبت تسجیل شدن (بخش اول)

۹. تسجیل به ضرب کتک! (بخش اول)

۱۰. در کنار دوستان مسلمان (بخش اول)

۱۱. جرقه های تردید (بخش دوم)

۱۲. عکس عجیب پدربزرگ (بخش دوم)

۱۳. بهزاد عازم جبهه می شود (بخش دوم)

۱۴. نماز اجباری؟! (بخش دوم)

۱۵. آشنایی با حقیقت اسلام (بخش دوم)

۱۶. مأموریت ویژه (بخش دوم)

۱۷. کارت پایان خدمت (بخش دوم)

۱۸. زمزمه های ازدواج (بخش دوم)

۱۹. فساد در میان بهائیان بیداد می کند (بخش دوم)

۲۰. گفتگو با مرجان (بخش دوم)

۲۱. (بخش سوم)

۲۲. رویای شیرین (بخش سوم)

۲۳. حرف حساب بهایی ها چیست؟! (بخش سوم)

۲۴. (بخش سوم)

۲۵. گول ظاهرفریبی بهائیان را نخورید! (بخش سوم)

۲۶. دادگاهی در خانه! (بخش سوم)

۲۷. منطق مشت و لگد! (بخش سوم)

۲۸. پدربزرگ به داد بهزاد می رسد (بخش سوم)

۲۹. جلسه ای در حضور سران بهائی (بخش سوم)

۳۰. فکر مرجان را از سرت بیرون کن! (بخش سوم)

۳۱. رو در روی برادر (بخش چهارم)

۳۲. نقشه محفل برای حیثیت زدایی از بهزاد (بخش چهارم)

۳۳. خداحافظ محفل، خداحافظ بها ! (بخش چهارم)

۳۴. برو و خودت را نجات بده! (بخش چهارم)

۳۵. پلی به سوی نور (بخش چهارم)

۳۶. بالاخره به عقد هم درآمدیم! (بخش چهارم)

۳۷. جاسوسان به درگاه جمال مبارک مقرب ترند! (بخش چهارم)

۳۸. میهمانی لذیذ (بخش چهارم)

۳۹. پدرم هم دلش پر بود! (بخش چهارم)

۴۰. خانه ای در سنگ شیر (بخش چهارم)

۴۱. آگهی انزجار از بهائیت (بخش پنجم)
۴۲. آغاز دردسرها (بخش پنجم)
۴۳. توطئه محفل (بخش پنجم)
۴۴. حقوق بشر از زبان بهایی ها (بخش پنجم)
۴۵. فکر می کردم بهائیت عجب بهشتی است! (بخش پنجم)
۴۶. تغییر ادبیات توطئه (بخش پنجم)
۴۷. «مرجان» بهایی می شود؟! (بخش پنجم)
۴۸. خانوادهٔ مرجان ناگهان غیب می شود! (بخش پنجم)
۴۹. توطئه جدید محفل علیه فرهاد و مرجان (بخش پنجم)
۵۰. اولتیماتوم سرهنگ به مادر مرجان (بخش پنجم)
۵۱. ترحم به رسم بهاییان (بخش ششم)
۵۲. (بخش ششم)
۵۳. اعضای محفل؛ زندانبانان بهایی ها (بخش ششم)
۵۴. چرا می خواهی مسلمان شوی؟ (بخش ششم)
۵۵. مسلمان شدن؛ شرط ازدواج با مرجان (بخش ششم)
۵۶. ایدئولوژی بهایی: فساد، لازمه جوانی است! (بخش ششم)
۵۷. پایان تلخ آرزوی زندگی با مرجان (بخش ششم)
۵۸. (بخش ششم)
۵۹. نقشه فرهاد برای خروج از کشور (بخش ششم)
۶۰. برهنگی؛ جلوه تمدن بهایی ها (بخش ششم)
۶۱ . ازدواج اجباری! (بخش هفتم)
۶۲. چون خدا را نمی بینیم «جمال مبارک» را می پرستیم! (بخش هفتم)
۶۳. دل رقیق حضرت عبدالبها! (بخش هفتم)
۶۴. گفت و گو با مهتاب (بخش هفتم)

۶۵. کاش من هم مسلمان بودم! (بخش هفتم)

۶۶. عقل به کنار؛ احساس را بچسب! (بخش هفتم)

۶۷. معلم سنتور مهتاب (بخش هفتم)

۶۸. (بخش هفتم)

۶۹. افشای گذشته مهتاب (بخش هفتم)

۷۰. یادی از گذشته (بخش هفتم)

۷۱. (بخش هشتم)

۷۲. (بخش هشتم)

۷۳. طفلکی فرید! (بخش هشتم)

۷۴. (بخش هشتم)

۷۵. (بخش هشتم)

ماجرای دفترچه خاطرات

اهل محفل و تعصب ناموسی؟!

۷۶. طعم شیرین زندگی در کنار مسلمانان (بخش هشتم)

۷۷. اسباب کشی به خانه کفتار پیر (بخش هشتم)

۷۸. توطئه محفل برای ایجاد اختلاف در زندگی فرهاد (بخش هشتم)

۷۹. (بخش هشتم)

۸۰. دزدی به شیوه بهایی (بخش هشتم)

۸۱ . بهائیان به شیطان هم درس «نادرستی» می دهند! (بخش نهم)

۸۲. مفسدانی که به لطف غرب«سیاستمدار» می شوند! (بخش نهم)

۸۳. شفاطلبی از قلعه ای خرابه! (بخش نهم)

۸۴. هر دوی ما عروسک دست محفلیم (بخش نهم)

۸۵. بهائیان آشکارا جاسوس اسرائیل بودند (بخش نهم)

۸۶. میهمان ناشناس (بخش نهم)

۸۷. خسته از مطربی برای تشکیلات (بخش نهم)

۸۸. گریز از لجنزار «محفل» به آغوش اسلام (بخش نهم)

۸۹. بیا با هم رها شویم! (بخش نهم)

۹۰. حقایقی در باب بهائیت (بخش نهم)

۹۱. دزدی به شیوهٔ بهائی (بخش دهم)

۹۲. پدر، مادر! ما مسلمان شدیم (بخش دهم)

۹۳. آغاز زندگی مسلمانی (بخش دهم)

۹۴. در حرم دوست (بخش دهم)

۹۵. کاش یکی از کبوتران حرم امام رضا(ع) بودم (بخش دهم)

۹۶. عبدالبهاء به خواب آدم هم می آید! (بخش دهم)

۹۷. چرا مسلمان شدیم؟! (بخش دهم)

۹۸. سؤال هایی که بی جواب ماند (بخش دهم)

۹۹. جمال مبارک دوباره ساز فتنه می نوازد (بخش دهم)

۱۰۰. (بخش دهم)

۱۰۱. جنایت ، تحت حمایت سازمان ملل! (بخش دهم)

۱۰۲. آدم دزدی با حمایت صهیونیست ها (بخش دهم)

۱۰۳. مهتاب؛ اسیر توطئه (بخش دهم)

۱۰۴. نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی! (بخش دهم)

۱۰۵. زندگی شیرین فرهاد و مهتاب بدون بهائی ها (بخش دهم)

۱۰۶. خانواده فرهاد مسلمان می شوند (بخش دهم)

۱۰۷. در انتظار فرج حضرت مهدی (عج) (بخش دهم)

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته : سعید سجادی

شماره ۱۱

یکشنبه 13 مرداد 1387 – 1 شعبان 1429 – 3 آگوست 2008 – سال شصت و چهارم – شماره۱۸۹۱۴۷



جرقه های تردید

در شماره قبل خواندیم که بهزاد در مباحثه ای با دوستان مسلمانش شرکت کرد و پس از آن علاقه اش به معاشرت مسلمانان بیشتر شد. از دوستان مشروب خورش فاصله گرفت و... ادامه ماجرا:

کم کم پس از 9 روز اولیه ماه محرم شب عاشورا از راه رسید، پدر و مادرم در این ایام به دیدن برادرم شعاع اله که در ملایر عینک سازی داشت، رفته بودند و من تنها بودم. در کوچه به راه افتادم، در این حال خودم را در برابر مسجدی یافتم که در جلوی آن همه مشغول عزاداری بودند. احساس غربت کردم؛ زیرا دلم می خواست من هم در میان آن جمعیت باشم. به یاد دوستانم افتادم و پیش

خودم گفتم می روم خانه آنها، اما ناگهان تک تک آنها را در صف عزاداران و مشغول زنجیرزنی دیدم. حتی حسین که معترف بود چندان به احکام اسلام وفادار نیست با چشمانی اشکبار مشغول زنجیرزنی بود. دلم می خواست به میان آنها بروم، اما از محفل و خانواده ام می ترسیدم. زمانی که مراسم مداحی شروع و چراغ ها خاموش شد به داخل مسجد خزیدم و در کنار دوستانم قرار گرفتم و شروع به سینه زنی کردم، اشک ریختم و همصدا با مداح تکرار کردم:

شب عاشورا است امشب

کربلا غوغاست امشب

و اشک از چشمانم سرازیر شد. احساس می کردم سبک شده ام و حالم چنان شد که در وصف نمی گنجد. هیچ گاه هم نتوانسته ام این احساس زیبا را بیان کنم.

وقتی مجلس تمام شد، آهسته از لابه لای جمعیت بیرون آمدم و به پارکی که مشرف به مسجد بود، رفتم. دوستانم آنجا بودند. در این حال من از حسین پرسیدم:

«تو که می گفتی، چندان به شعائر اسلامی عمل نمی کنی، پس امشب. . . »

مهدی به آرامی سخنم را قطع کرد و گفت:

«اول این که عشق سیدالشهدا(ع) مثل خون دررگ های همۀمامی جوشد، دوم اینکه این مجالس، مجالس توبه است و یک مسلمان گناهکار می آید، اشک می ریزد تا سیدالشهدا(ع) و سردار رشید کربلا حضرت ابوالفضل(ع) شفیع او شوند در نزد خداوند تا توبه اش پذیرفته شود. »

وقتی از دوستانم جدا شدم در طول راه، مدام فکر می کردم، چگونه است که محفل چند ساعته بهائیان با آن غذاهای آنچنانی و رفتارهای آنچنانی، نزد بهائیان چندان مشتری ندارد، چنان که از کودک بازی گوش شش ساله تا جوان 81 ساله بهانه ای مثل امتحان و درس جور می کنند تا به محفل نروند؛ چرا بچه های بهایی خود را به بیماری می زنند تا عذرشان برای نرفتن به محفل

موجه باشد، اما مسلمانان از پیر و جوان اینگونه عاشقانه در مراسم سوگواری ایام محرم شرکت می کنند؟!

اما مثل همیشه پاسخی برای این پرسش نیافتم. کسی هم نبود که به پرسش های من پاسخ بدهد.

چند ماه از محرم گذشت، یک روز که داشتم از برابر همان مسجد عبور می کردم، ناگهان چشمم به تصویری آشنا افتاد، خدایا چه می دیدم، مهدی دوستم در جبهه به شهادت رسیده بود. بغض راه گلویم را می فشرد و باران اشک از چشمانم سرازیر بود. در این حال تصمیم گرفتم به دیدار دوستانم بروم، وقتی با حسین روبه رو شدم به من گفت: او دو روز بعد از عاشورای حسینی داوطلبانه به جبهه رفت و به شهادت رسید و من زمزمه کردم حالا حرف های تو را بیشتر احساس کردم. اینکه در این شب هاست که انسان عاقبت بخیر می شود و بعد برای شادی روح مهدی با هم فاتحه خواندیم و او شگفت زده شد از اینکه من می توانم فاتحه بخوانم.

جدایی از تحصیل

جنگ ادامه داشت و هر روز خبر آزادسازی بخشی از خاک کشورمان از رسانه های دیداری و شنیداری پخش می شد و همه را خوشحال می کرد بجز بهائیان که می گفتند: دروغ است آقا، مگر صدام حسین به این سادگی از میدان به در می رود، اینها را می گویند تا دل این مردم را خوش کنند؛ چون تعداد آمار شهدا بالا رفته است.

هنگامی که اوایل جنگ خرمشهر پس از چند ماه مقاومت، به دست نیروهای عراقی افتاد، اعضای محفل بهایی، مجلس شادی به پا کردند و می گفتند:

«خب این از خرمشهر، حالا نوبت آبادان و اهواز است، این دو شهر هم که به دست صدام بیفتد عملاً شاهرگ حیاتی آخوندها (نفت) قطع می شود. آن وقت مردم از گرسنگی دوباره به خیابان ها می آیند. شاید هم حضرت صدام حسین کار را یکسره کند و تهران را تسخیر کند. الآن اسلحه و مهمات و جنگ افزارهای پیچیده نظامی جدیدی وارد جنگ کرده که شکست آخوندها قطعی است!»

آنها برای رد گم کردن کلمه ای از نام ایران به میان نمی آوردند. زمانی که محاصره آبادان به فرمان امام خمینی(ره) در میان بهت و حیرت کارشناسان نظامی دنیا شکسته شد، اعضای محفل می گفتند:

«آقا این دروغ ها را باور نکنید، اینها دارند نفس های آخر را می کشند، این پیش بینی ذات اقدس است. ردخور هم ندارد. »

و زمانی که تلویزیون حضور نیروهای ایرانی را در آبادان نشان داد، این جماعت سکوت پیشه کردند و زمانی که خرمشهر آزاد شد، باز هم گفتند: «این فیلم های آرشیوی است!!»

و بعد که همه رسانه های دنیا خبر فتح خرمشهر را پخش کردند، باز هم گفتند:

«لابد استراتژی نظامی این طور حکم می کرده است وگرنه فتح خرمشهر برای حضرت صدام حسین از آب خوردن هم راحت تر است!! مگر دفعه قبل با سه سوت کار خرمشهر را یکسره نکرد؟!»

من با مجموعأ تضادهایی که با محفل و آدم های پیرامونم داشتم سبب شد تا به کشیدن سیگار رو بیاورم، البته پیش از آن هم به قول معروف پکی به سیگار می زدم.

تا سال 4613 درس خواندم و پس از آن برای آنکه بیکار نمانم، خانواده ام مرا به شاگردی دایی ام که در چهارراه شریعتی مغازه عینک سازی داشت، فرستادند.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته : سعید سجادی

شماره ۱۲

دوشنبه 14 مرداد 1387 – 2 شعبان 1429 – 4 آگوست 2008 – سال شصت و چهارم – شماره۱۸۹۱۴۸

عکس عجیب پدربزرگ

نوشته : سعید سجادی

اشاره

پیش ترخواندیم که تناقض های موجود در گفتار و کردار بهائیان باعث شد جرقه های تردید در ذهن بهزاد نسبت به ماهیت این فرقه زده شود. راوی در سال 1364 ترک تحصیل کرد و در مغازه عینک سازی دایی اش مشغول به کار شد. ادامه ماجرا:

در مغازأ دایی ام (مظفر)، با پدربزرگ مادری ام (یونس ایوب زاده)، شوهر خاله ام (صمد آقاقلعه) و پسرعموی مادرم (حافظ) با هم همکار بودیم، البته دایی ام کمتر به مغازه می آمد، اما با هیچ یک از آنها هم سنخ نبودم. پدربزرگم که بازنشسته یک کارخانه سفال سازی بود،

پیرمردی مهربان، متین و دوست داشتنی بود که از دعوا پرهیز داشت، حتی در میان عکس هایش، تصویری یادگاری از زیارت بارگاه نورانی امام هشتم(ع) هم موجود بود، اما پدربزرگ

هیچ گاه درباره این مسئله با من حرف نزد. من هم هیچ وقت جرأت نکردم بپرسم: «پدربزرگ! جریان این عکس چیست؟»

جالب اینکه، پس از فوت پدربزرگ، ناگهان آن عکس در میان عکس ها غیب شد! و من دیگر آن عکس را هرگز ندیدم. پدربزرگ رفت و مرا با این سؤال تنها گذاشت:

«آیا پدربزرگ هم از ترس رفتار مافیایی محفل، اعتقادات درونی اش را بروز نمی داد؟!»

پدربزرگ مرا بسیار دوست داشت و هرگاه مورد ظلم قرار می گرفتم با لبخند می گفت:

«این فرهاد منه کسی حق نداره اذیتش کنه. »

همه از او حساب می بردند، اما هیچ گاه من و سایر نوه هایش را کتک نزد. گاهی اوقات که کاسه صبرش لبریز می شد با شهامت می گفت:

«به خدا قسم سگ این مسلمان ها به ما شرف دارد. »

او سعی می کرد یک بهایی معتقد باشد و احکام بهائیت را اجرا کند. دست آخر هم کسی نفهمید که آیا او مسلمان بوده یا بهایی؟! زیرا علی رغم پرداختن به احکام بهائیت در ظاهر، در خلوت به مسلمان ها شبیه بود. جالب اینکه آن پیرمرد هم دل خوشی از سران بهایی و اعضای محفل نداشت. شوهر خاله ام صمد، روس تبار و بزرگ شده شهر گنبد کاووس بود و 9 برادر و خواهر داشت و بسیار شبیه ترکمن ها بود. او در تهران با پسرعمه آشنا و به دلیل ازدواج با خاله ام شهلا بهایی شده بود.

به همین دلیل نیز همیشه بهائیان با او به گونه ای بسیار محترمانه برخورد می کردند و اعضای محفل می خواستند با این احترام های ساختگی، سایر اعضای خانواداً او را هم جذب بهائیت کنند. صمد علی رغم آنکه به دلیل اعتبار پدربزرگم به همه چیز رسیده بود، مدام با کمال وقاحت می گفت:

«مردیم بابا، این پیرمرد (پدربزرگ) هم به درک واصل نمی شود، تا ما راحت شویم. »

پدربزرگ نیز دل خوشی از او نداشت و می گفت:

«این گرگ را مظفر به گله ما راه داد. »

او حتی در ظاهر هم حرمت موی سفید پیرمرد را رعایت نمی کرد و خاله ام را به باد کتک و مشت و لگد می گرفت و دامنه گستاخی های او چنان بالا گرفت که یک روز با حافظ، پسرعموی مادرم درگیر شد و این درگیری ها تا آنجا بالا گرفت که حافظ از مغازه دایی رفت و همین امر موجب شد تا من هم از کار در مغازه کناره بگیرم.

البته صمد پس از 9 سال زندگی با خاله ام شهلا صاحب فرزندی دوقلو شد و برای همیشه به استرالیا رفت.

در پاییز و زمستان سال 5613 دوباره جنگ شهرها اوج گرفت و حمله هواپیماهای عراقی به شهرهای کشورمان وارد مرحله تازه ای شد. به همین خاطر دایی ام باغی در بلوار ارم خرید و تمام خانواده ما به این باغ رفتند تا از گزند بمب ها در امان باشند.

در پاییز و زمستان سال 5613 برخلاف همیشه هوای همدان بهاری بود و به همین خاطر عده ای که از بیم جان خانه و کاشانه خود را ترک کرده و به مناطق امن می رفتند، رنج کمتری می بردند. در این ایام آقایان بهایی سری به مغازه هایشان می زدند و شب ها تا پاسی از شب به قمار مشغول بودند و به رادیوهای لندن و آمریکا گوش می دادند و با پخش خبرهای دروغین پیروزی نیروهای عراقی در جبهه ها شادمان می شدند و به سلامتی رونالد ریگان رئیس جمهور وقت آمریکا مشروب می خوردند.

خدمت و خاطره

در سال 5613 دیگر چیزی به پایان خدمت سربازی برادرانم نمانده بود که من هم به خدمت سربازی رفتم. آن روز شدت بمباران عراقی ها شدید بود و من در حوزأ نظام وظیفه، مستقر در

دبیرستان جلال آل احمد ثبت نام کردم و به قید قرعه برای طی دوره آموزشی به پایگاه هوایی سوم شکاری شهید نوژه رهسپار شدم.

هفته اول برای هیچ سربازی آسان نمی گذرد؛ زیرا او از محیط خانه و خانواده بجایی آمده که در حدود 082 نفر دیگر در یک گردان نظامی با سلایق گوناگون زندگی می کنند. برنامه، خواب، خوراک و کارهای او دستخوش تغییر می شود و به همین دلیل، یک سرباز چند شب اول را به بی خوابی می گذراند. ما نیز پس از مدت کوتاهی به موهای تراشیده و لباس گشاد نظام عادت کردیم و به قول سربازان قدیمی شدیم یک آش خور تمام عیار.

البته من به دلیل سابقه شکستگی پایم از رزم معاف شدم، اما باید اعتراف کنم که در دوران آموزشی چنان فیلم بازی کردم که حتی فرمانده ما در ساعات راحت باش اجازه می داد من پاهایم را دراز کنم؛ چون خیلی راحت خودم را به لنگیدن زده بودم و فکر می کنم این ترس از جبهه، به شستشوی مغزی جوانان بهایی بازمی گشت، شاید هم دلیل آن را می باید در حس راحت طلبی من جست وجو کرد.

در پادگان ساعت 5.4 صبح، بیدارباش می زدند تا سربازان جهت ادای فریضه نماز و خوردن صبحانه آماده شوند، البته باید صبحانه را طی دوسه دقیقه می خوردیم که کاری بسیار دشوار بود.
هوا سرد بود و به همین دلیل، من آنقدر خودم را به لنگیدن زدم، تا از نگهبانی وایستادن هم معاف شدم.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته : سعید سجادی

شماره ۱۳

سه شنبه 15 مرداد 1387 – 3 شعبان 1429 – 5 آگوست 2008 – سال شصت و چهارم – شماره۱۸۹۱۴۹

بهزاد عازم جبهه می شود

اشاره:



در شماره قبل خواندیم که بهزاد در سال 1365 به خدمت سربازی رفت. او از شرایط محل خدمت خود گفت و اینکه به دلیل سابقه شکستگی پایش از رزم و نگهبانی معاف شد. ادامه ماجرا را با هم می خوانیم:

در دوران آموزشی، ارشد گروهان ما که یک سرباز 18 ماه خدمت بود، گاه در کالبد ژنرال ها فرو می رفت و فراموش می کرد که همه ما سرباز هستیم، حتی سربازان را مجبور می کرد که لباس ها و جوراب هایش را بشویند. یک روز که

یک سرباز فراموش کرده بود جوراب او را بشوید، دستور داد باید جوراب کثیف مرا بخوری. . . به همین خاطر صدای اعتراض بچه ها بلند شد. ارشد گروهان نیز تعدادی را برای تحمل تنبیه کلاغ پر به حیات پادگان برد، از جمله من.

در این حال گفتم: «برادر عزیز، شما که می دانید، من برگه معافیت از رزم دارم. »

ولی ارشد گروهان دست بردار نبود، به همین خاطر من هم به حالت تهدید به سمت اداره عقیدتی – سیاسی روانه شدم و برای روحانی مهربانی که از چشم هایش لطف و صفا می بارید، قضیه را بازگو کردم. در این حال او بلافاصله دو مأمور را به همراه من فرستاد تا صحت حرف هایم اثبات شود و هنگامی که یک گروهان یک صدا حرف مرا تأیید کردند، ارشد گروهان از سمت خود خلع شد و همین مسئله باعث شد تا ارشد بعدی هوای مرا بیشتر داشته باشد. پادگان دنیای مخصوص به خود دارد. انگار انسان بیرون زمان ایستاده است، قوانین و مناسبات آن هیچ نسبتی با آنچه در خانه و خانواده می گذرد، ندارد.

چندی بعد بلندگوی پادگان نام مرا جهت مراجعه به قسمت حفاظت و اطلاعات اعلام نمود.

احتمال دادم شاید مربوط به بهایی بودن من است.

با اضطراب از کنار ردیف درختان چنار پادگان می گذشتم و با خود می اندیشیدم در صورت مثبت بودن احتمال در پاسخ باید چه بگویم. بویژه آنکه از اسرائیل به نیابت از نوکران جمال مبارک فرمان داده بودند جوانان بهایی نباید تفنگ به دست گرفته و به جنگ صدام بروند. حتی برخی از اعضای محفل که متعصب بودند می گفتند:

«مبادا آنجا کار مثبتی انجام بدهید، مبادا خوب تیراندازی کنید تا یک راست شما را به جبهه ببرند. »

پس از ورود چند فرم به دستم دادند و تک تک آنها را به دقت پر کردم. این فرم ها کامل تر از فرم اولیه بود. ناگهان همان روحانی مهربان را روبه روی خویش دیدم که با لبخند گفت:

«شما که بهایی هستی چطور از یک مسلمان دفاع کردی و جهت شکایت و عزل ارشد گروهان به عقیدتی – سیاسی مراجعه کردی؟»

در این حال با حرارت گفتم:

«حاج آقا من بهایی زاده هستم، نه بهایی. عموم دوستان من مسلمان هستند، بسیاری از آنها به شهادت رسیده اند، من در بسیاری از مجالس مذهبی شرکت کرده ام و می دانم درست نیست در غربت هم سربازی خود را بیازاریم. پس وظیفه انسانی ام بود که از این سرباز دفاع کنم. در حالی که در شمار دوستان من هم نیست. »

در این حال حاج آقا لبخندی زد و گفت:

«در پیشانی تو می بینم که مسلمان خواهی شد؛ چون تو نمی توانی با بهائیان کنار بیایی. »

سپس خیلی آرام گفت: «حالا می توانی بروی. . . »

پس از گذراندن دوران آموزشی، مدتی را در تهران گذراندم و پس از مدتی به همراه تعدادی از بچه های همدان به صورت داوطلب به قرارگاه رعد اهواز انتقال یافتم. علت داوطلب شدنم را نمی توانم توضیح بدهم؛ چون در آن شرایط هیچ سرباز راحت طلبی، تهران را رها نمی کند تا به منطقه جنگی برود.

تنها دلیلی که می توانم برای این انتخاب ارائه کنم مهربانی و صلابتی بود که در چهره حاجی روحانی قرارگاه دیدم.

وی که بعدها یکی از فرماندهان عزیز من شد، با پای خودش آمده بود تا نیروی داوطلب جذب کند؛ زیرا معتقد بود که سرباز باید دل و دستش یکی باشد وگرنه اگر صدسال هم در ارتش سربازی کند، کارش بی حاصل است.

به یاد دارم، زمانی که ایشان در سر صف، داوطلب خواست و خیلی ها بلند نشدند، ناگهان کسی در درون من فریاد زد دعوت ایشان را اجابت کن و من هم چنین کردم سپس سد شکسته شد و

تعداد زیادی داوطلب اعلام آمادگی کردند، بویژه بچه های همدان که تمام دوران آموزشی را با هم گذرانده بودیم.

از پادگان پشتیبانی مرکز تهران که به چکش معروف است برای مدتی به پادگان قصر فیروزه رفتیم و در چند کانتینر مستقر شدیم. همه ما برای رفتن به اهواز آماده می شدیم و فرمانده ما مردی بود که همه او را حاجی صدا می زدند، او همرزم شهید بابایی و از دوستان نزدیک فرمانده نیرو بود که پس از بازنشستگی به صورت داوطلبانه در جهت کمک به جنگ، قرارگاه رعد را به راه انداخته بود. همه او را دوست داشتند، اما از صلابت و قاطعیت او هم حرف می زدند. تا اینکه یک شب این قهرمان را به چشم دیدم. او با عجله به سمت ما آمد و به یک سرباز گفت:

«پسرم می روی، در خانه جناب سرهنگ. . . و به ایشان می گویی آب دست شماست زمین بگذارید و بیایید. »

سرباز هم رفت و پس از مدتی آمد و گفت:

«حاج آقا، گفتند من وظیفه ندارم شب به پادگان بیایم. »

حاج آقا یک بار دیگر سرباز را به دنبال سرهنگ فرستاد، گویا می خواست در نصب قطعات موشک هاگ با قرارگاه رعد همکاری کند. بالأخره سرهنگ آمد و با لحنی ناراضی گفت:

«من فقط روزها در خدمت نیروی هوایی هستم. »

در این حال حاجی که از فرط خشم می لرزید، صحبت او را برید:

«جناب سرهنگ، شما چگونه در خانه خود آرام گرفته اید در حالی که لحظه به لحظه در جبهه ها دهها جوان مثل دسته گل پرپر می شوند، تعهد شما کو؟ شهامت شما کو؟!»

در این حال سرهنگ عذرخواهی کرد و تا صبح به نصب قطعات موشک هاگ مشغول شد. بالأخره پس از چند روز حضور در پادگان قدیمی قصر فیروزه عازم اهواز شدیم. شهری که من در خیالم آن را شهری ویرانه می پنداشتم، شهری خاموش و جنگ زده. . .

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته : سعید سجادی

شماره ۱۴

چهارشنبه 16 مرداد 1387 – 4 شعبان 1429 – 6 آگوست 2008 – سال شصت و چهارم – شماره ۱۸۹۱۵۰

نماز اجباری؟!



اشاره:

پیشتر خواندیم که روایتگر ما علی رغم دشمنی بهائیان با ملت ایران و حمایت آنها از صدام ،داوطلب حضور در جبهه شده و نهایتاً با دوستانش به اهواز اعزام می شود. ادامه ماجرا:

پس از گذشتن از شهرهای قم، بروجن، اراک و خرم آباد به شهرهای دزفول و اندیمشک رسیدیم، دو شهری که به وسیله یک پل به هم ارتباط پیدا می کند و در زیر این پل رودخانه ای خروشان و زیبا نظر هر بیننده ای را جلب می کرد. کم کم هرم هوای جنوب صورتم را نوازش

می داد، اما من تصمیم خودم را گرفته بودم و می خواستم در اهواز خدمت کنم. بویژه آنکه زادگاه من یک شهر سرد مثل همدان بود. وقتی اتوبوس به حوالی اهواز رسید، این شهر به مثابه دریایی از الماس در دل شب می درخشید، ناگهان همه با تعجب به هم نگاه کردیم. ساعت 12 شب بود و گرما بیداد می کرد، اما اهواز زنده بود و زیبا. مردم بدون اعتنا به خطر هواپیماهای عراقی در حال رفت وآمد بودند و زندگی در رگ این شهر جریان داشت. مغازه ها پر بود از مشتری و کارون زیبا در زیر پل فلزی به زیبایی خودنمایی می کرد.

در اهواز به یک هتل هدایت شدیم و در زیر باد خنک کولر گازی، یک خواب حسابی کردیم.

ساعت 9 صبح گرمای هوا، خاطره خوش دیشب و کولرهای گازی را از حافظه ما پاک کرد و درست نیم ساعت بعد با مینی بوس به سمت قرارگاه حرکت کردیم، اما گرمای هوای داخل مینی بوس تا حدی بود که احساس خفگی می کردیم. در 15 کیلومتری شهر شوشتر وارد جاده ای خاکی شدیم. در این حال قرارگاه رعد از دور نمایان شد.

قرارگاه رعد، پادگانی بزرگ و نیمه ساز بود که به دلیل اهمیت کار و موقعیت جنگی کشور به سرعت عملیاتی شده بود.

در پادگان به محل استراحت های خود هدایت شدیم و دریافتیم که اینجا، محل استراحت کسانی است که در مناطق جنگی علیه خصم مشغول جنگ هستند.

فردا برخلاف سایر پادگان ها، به جای ساعت 5.30 و یا 5 صبح، ساعت 6.30 دقیقه بیدارباش دادند. در همان صبح نخست آقای خدری به تازه واردها خوش آمد گفت و من از ظاهر سربازان دریافتم که در اینجا برخلاف پادگان های مستقر در شهر، به واکس کفش و این جور چیزها بهای چندانی نمی دهند. آقای خدری به جمع تازه واردها گفت: «کسانی که گواهینامه رانندگی دارند، بلند شوند. »

در این حال 15 نفر بلند شدیم و تعدادی هم که برای فرار از نگهبانی یک شب در میان به دروغ گفته بودند ما گواهینامه نداریم، سر جایشان نشستند و همین امر باعث تعجب آقای خدری شد، چنان که گفت:

«از تهران به ما گفته بودند عموم اعزامی ها گواهینامه دارند، اما حالا اشکالی ندارد، برای بدون گواهینامه ها هم کار وجود دارد. »

ظهر برای ناهار به ناهارخوری رفتیم، اما در آنجا پرنده هم پر نمی زد، پس از چندی ناگهان سالن غذاخوری شلوغ شد. در این میان از یکی از قدیمی ها پرسیدم: «کجا بودید؟»

و او با چهره شگفت زده گفت: «خب نماز!»

پرسیدم: «اینجا سربازها وظیفه دارند، اجباری به مسجد بروند؟»

یکی از پرسنل که 40 ساله به نظر می رسید، گفت:

«همه ما به صورت داوطلب و برای خدمت به اینجا آمده ایم، نماز اجباری را نه اینجا که هیچ کجا پیدا نمی کنی. »

سپس در ادامه گفت:

«در اینجا از سرباز تا سرهنگ همه در یک صف قرار دارند و کسی حب جاه و مقام ندارد. برای نماز هم اجباری در کار نیست. کار هم تقسیم می شود و همه کارها بر دوش سربازها نیست. در اینجا حتی پرسنل کادر هم باید در کار آشپزخانه مشارکت داشته باشند. غذای سرباز و افسر هم نداریم، غذای همه ما یکی است. »

در حالی که شنیده بودم در پادگان های رژیم شاه سیستم ارباب و رعیتی اعمال می شده و عملاً چهار نوع غذا درست می شد. یک نوع برای امرای ارتش، یک نوع برای افسران تا ردأ ستوان دوم، یک نوع برای پرسنل درجه دار و یک نوع هم برای سرباز که البته غذاها رتبه به رتبه بی کیفیت تر می شده است.

همیشه از خودم می پرسیدم بچه های اهل مسجد، علی رغم گرمی هوا و کار زیاد این همه نیرو و انرژی را از کجا می آورند؟! بارها دلم می خواست به نمازخانه بروم و در حال و هوای نمازخانه نفس بکشم، اما انگار به پایم زنجیر زده بودند.

پس از چند ماهی که به کارهای مختلف مشغول بودم، بالأخره راننده حاج آقا به مرخصی رفت و من به عنوان راننده مخصوص حاج آقا، انتخاب شدم. خودرویی به من تحویل شد که با جملاتی همچون؛ یا علمدار کربلا(ع)، یا زینب(س)، یا حسین(ع) و. . . مزین شده بود. آن روز قرار بود به دنبال حاج آقا بروم که البته اندکی دیر رسیدم. شرمنده زنگ در خانه را به صدا درآوردم. چهرأ نورانی و پر از مهربانی او را که دیدم، از تأخیرم کمی دیر کرده، عذرخواهی کردم و ایشان با بزرگواری عذرم را پذیرفت. همه در مسجد پدافند هوایی منتظر ورود ایشان بودند که با کمی تأخیر به محل رسیدیم. در طی راه حاج آقا از زندگی ام پرسید و اینکه چند ماه خدمتم. وقتی حاجی را به مسجد پدافند هوایی بردم و خودم به اتاق استراحت رانندگان رفتم، موقع نماز راننده دیگری گفت:

«شما برای نماز تشریف نمی آورید سرکار؟»

و من جواب دادم، خسته هستم و فرادا نماز می خوانم. حتی برای آنکه کسی به من شک نکند به صورت صوری وضو گرفتم و سجاده ام را پهن کردم و با تقلید حرکات نماز فقط ا لله اکبر می گفتم. . . پس از نماز و صرف غذا حاج آقا گفت:

«خب حالا برویم قرارگاه. »

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته : سعید سجادی

شماره ۱۵

پنجشنبه 17 مرداد 1387 – 5 شعبان 1429 – 7 آگوست 2008 – سال شصت و چهارم – شماره ۱۸۹۱۵۱

آشنایی با حقیقت اسلام

اشاره:



در شماره قبل خواندیم که هنگام نماز بهزاد به خاطر اینکه کسی به او شک نکند به صورت صوری وضو گرفت و حرکات نماز را تقلید کرد. ادامه ماجرا:

باید اعتراف کنم که بسیار ترسیده بودم، می ترسیدم حاج آقا به فرمانده ام که مرا بسیار دوست داشت، بگوید که من نماز جماعت نخوانده ام و این اضطراب تا لحظه رسیدن با من بود، حتی یکی – دو بار حاجی از من پرسید: «ساکتی آقا فرهاد؟!»

و من گفتم: «نه چیزی نیست. »

به قرارگاه که رسیدیم. حاج آقا دوباره به مسجد رفت و پس از مدتی مرا صدا زدند که حاج آقا با تو کار دارد. پیش خودم گفتم:

«ای وای رازم فاش شد. »

با ترس به محل نمازخانه وارد شدم، در این حال حاج آقا را دیدم که مشغول قرائت قرآن است.

بعد قرآن را بوسید و به زمین گذاشت و با چشمانی اشکبار به من گفت:

«پسرم، چرا نگفتی مسلمان نیستی، تا من این دو ساعت مزاحم شما نباشم. »

خیلی جا خوردم. بریده بریده گفتم:

«حاج آقا من فقط در حفاظت و اطلاعات همدان گفتم بهایی هستم، اما حالا از بهایی بودنم خجالت می کشم. »

لبخندی روی لب های حاج آقا نشست و گفت:

«هیچ کس هم نخواهد فهمید که تو مسلمان نیستی، اما از اینکه می گویی از بهایی بودن خجالت می کشی این معلوم می کند طرفدار این فرقه نیستی؟»

و من سرم را به علامت تأیید تکان دادم. حاج آقا در ادامه گفت:

«اما تا اینجا هستی قول بده احکام اسلامی و آداب نماز و دعا را یاد بگیری. خود من به صورت پنهانی به شما یاد می دهم. »

حاج آقا در این دیدار حرف هایی زد که دقیقاً برعکس گفته های اعضای محفل راجع به مسلمانان و روحانیت بود. در آن روز نماز را از حاج آقا آموختم و همان روز در پشت سر ایشان نماز مغرب و عشا را به جماعت خواندم و چقدر لذت بخش بود، نخستین نماز جماعت. حاج آقای روحانی مرا به یاد شخصیت کشیش در رمان جاودانی بینوایان اثر ویکتور هوگو می

انداخت که علی رغم دزدی ژان والژان از خانه اش در هنگام دستگیری ژان والژان و دلالت او به خانه کشیش از سر بزرگواری می گوید:

«پسرم یادت رفته بود تا دو گلدان دیگر را هم که هدیه گرفتی با خودت ببری. »

و ژان والژان می گوید: «پدر تو روح مرا خریدی. »

و از آن لحظه یک مجرم تبدیل به مردی مفید و درستکار می شود.

با خود گفتم چقدر هوگو برای کلیسا و مسیحیت تبلیغ عمیقی به دست داده است، ای کاش نویسندگان و سینماگران ایرانی هم می توانستند، از شخصیت هایی همچون حاج آقا استفاده کرده و رمان های جاودانی بنویسند و فیلم هایی تاریخی بسازند.

حاجی روح مرا خریده بود. ای کاش همان روزها مسلمان می شدم و این همه رنج نمی کشیدم. به یاد آوردم مجالس پر از رنگ و ریای بهائیان را، بویژه زمانی که یکی از افراد بانفوذ بهائیت در آن شرکت داشت. همه با صدای بلند «ا لله ابهی» می گفتند و بدون آنکه نیایش بلد باشند، زیر لب مطالب نامفهوم و ثقیل زمزمه می کردند. بهائیان مثلاً می خواستند با پخش موسیقی های مبتذل ما را به خدا نزدیک کنند!! در حالی که من در آن گرمای نفس گیر مردادماه شوشتر، عظمت خدا را بیشتر احساس کردم و به او نزدیک شدم. در مدتی که راننده حاج آقا بودم، اصلاً یادم رفته بود بهایی هستم اما این مرد خدا هیچ گاه مرا در معذوریت نگذاشت که بیا مسلمان شو. او می خواست میوه ایمان من کم کم برسد.

نماز من در این ایام هیچ گاه قضا نشد، تا اینکه یک خبر مثل کوه بر سرم آوار شد: راننده حاج آقا بازگشته بود و من این سعادت بزرگ را از دست می دادم تا باز هم با این مرد عزیز حشرونشر داشته باشم.

پس از مدتی به من یک نیسان وانت دادند تا از اهواز برای پرسنل یخ بیاورم. یک روز آقای خدری گفت:

«بچه ها! یک داوطلب می خواهم برای بردن غذا به جبهه. . . »

چند نفر بلند شدیم و اعلام آمادگی کردیم، بالأخره قسمت من شد. بلافاصله به همراه مأمور تقسیم غذا به راه افتادم، از آبادان گذشتیم و از پل ماردبه به طرف خط حرکت کردیم که ناگهان مورد هجوم رگبار و آتش توپ ها و خمپاره های دشمن قرار گرفتیم. همسفر من که در آشپزخانه کار می کرد کمی ترسیده بود، اما من سعی کردم به او دلداری بدهم. بالأخره او در اهواز پیاده شد و گفت: «ریش و قیچی دست خودت. . . »

و من حرکت خود را به سوی خط مقدم جبهه ادامه دادم و مأموریتم را به خوبی به انجام رساندم.

احساس کردم این سفری است که در طول آن بهترین بندگان خدا را زیارت خواهم کرد؛ چرا که رزمندگان به آبادان و خرمشهر به چشم سرزمین های مقدس نگاه می کردند. پس از آنکه فرمانده متوجه شد همراه من، همراه نیمه راه است، دستور داد خودم تنهایی به خط مقدم بروم. چند ماهی کارم رساندن غذا به رزمندگانی بود که در خط اول نبرد با دشمن از دین و آیین و آب و خاک ما دفاع می کردند. همه هم داوطلبانه آمده بودند با عشق و ایثار تمام. در این چند ماه چند بار مرگ از بغل گوشم رد شد، اما آسیبی ندیدم. شاید هم زندگی در اسارت بهائیان آنقدر دشوار بود که مرگ را به این زندگی ترجیح می دادم. گاهی وقت ها رادیو کویت را می گرفتم تا آهنگی بشنوم، اما کویتی ها این قدر از فتوحات پرزیدنت صدام دم می زدند که موجب خشم هر وطن خواهی می شد. البته صدام هم پس از جنگ سزای کویت را خوب کف دست خاندان صباح گذاشت و کشورشان را غارت کرد و آمریکا از خجالت جفت آنها درآمد چرا که برنده اصلی این بازی صدام، آمریکا بود.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته : سعید سجادی

شماره ۱۶

شنبه 19 مرداد 1387 – 7 شعبان 1429 – 9 آگوست 2008 – سال شصت و چهارم – شماره۱۸۹۱۵۲


www.Bahaismiran.com

کیهان

اشاره:
در شماره قبل آمده بود که بهزاد داوطلب غذارسانی به رزمندگان اسلام در خط مقدم جبهه شد. ادامه ماجرا:

نیمه‌پنهان
سیمای کارگزاران سیاست و فرهنگ
۲۰۳٤

پشت پرده تشکیلات
(خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۱۶

مأموریت ویژه

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته : سعید سجادی

* * *

یک روز صبح حاج آقا به من فرمودند: «خودت را برای انجام مأموریت و رفتن به تهران آماده کن. . . » بلافاصله خودرو را به لحاظ فنی آماده سفر کردم و ساعت ۱۲ ظهر همان روز به سمت ستاد فرماندهی نیروی هوایی به راه افتادیم.

* * *

مأموریت ویژه

یک روز در راه، از دور دیدم با خوردن هر توپ به زمین دود سفید و زردرنگی به هوا می رود، عده ای رزمنده با ماسک به سراغم آمدند و گفتند:

«اخوی! شیمیایی زده، سعی کن جلو نروی، برگرد که وضع خطری است. »

چون ماسک در اختیار نداشتم به پادگان برگشتم و موضوع را به آقای فخار گفتم.

او دستور داد تمام غذاها در چاله ای در بیابانی دور مدفون شود. حتی دستور داد، وانت نیسان بیرون از پادگان شسته شود و مرا به زور به درمانگاه و سپس حمام قرارگاه فرستاد.

در این دوران گه گاه به مرخصی می آمدم و حسابی می خوابیدم و خستگی را از تن به در می کردم. در زمان مرخصی چند بار ناخودآگاه برخاستم وضو گرفتم تا نماز بخوانم که خانواده ام متوجه شدند، اما توان و جرأت نداشتم روبه روی آنها بایستم. به این خاطر در ایام مرخصی نماز نمی خواندم.

در دوران مرخصی، از طرف محفل مدام دعوت می شدم تا دوباره شستشوی مغزی شوم. در آنجا باید حرف های آنان را تأیید می کردم وگرنه کلاهم پس معرکه بود. البته تشکیلات متوجه شده بود که من نسبت به دین اسلام دلبستگی یافته ام. حتی برای آنکه بدانند در شوشتر من چه می کنم برادر و پسر عمویم را به اهواز فرستادند آن هم در گرمای طاقت فرسای تیرماه. با خود گفتم: چه خوب شد! بگذار از نزدیک ببینند غول های بی شاخ و دم که توسط تشکیلات در مغز آنها ساخته شده است، دروغ محض است. می خواستم جانبازی های رزمندگان را به چشم ببینند، اما دریغ که نمی خواستند روشنایی روز را باور کنند. در منطقه علاوه بر کار، سرگرمی من ماهیگیری و شکار بود. چندی بعد نیز به دستور فرمانده ام راننده حاج آقا شیبانی شدم که انسان بسیار معتقد و باخدایی بود و خالصانه در جبهه به خدمت مشغول بود. زمانی که سخنرانی حضرت امام(ره) از تلویزیون یا رادیو پخش می شد، سکوت در آسایشگاه حکمفرما می شد و رزمندگان با واژه به واژه آن ارتباط معنوی برقرار می کردند و گاهی نیز در فرازهایی از آن اشک می ریختند. میزان محبوبیت ایشان برای من حیرت انگیز بود؛ زیرا این همه جوان و پیر و نوجوان به فرمان او، جان خویش را به کف گرفته بودند و بدون هیچ چشمداشتی مشغول مبارزه بودند و بعد به یاد آوردم اگر بهایی ها کشوری داشتند و به آن حمله می شد، اذناب جمال مبارک باید تنها به انگلیس و آمریکا متوسل می شدند تا نجاتش دهند. همان دو کشوری که وی نامه های فدایت شوم برایشان می نوشت. یک روز صبح حاج آقا به من فرمودند:

«خودت را برای انجام مأموریت و رفتن به تهران آماده کن. . . »

بلافاصله خودرو را به لحاظ فنی آمادأ سفر کردم و ساعت 21 ظهر همان روز به سمت ستاد فرماندهی نیروی هوایی به راه افتادیم. وقتی به تهران رسیدیم دیگر هوا تاریک بود، به این خاطر به پایگاه قصر فیروزه رفتیم و پس از یک شب استراحت، به سمت ستاد فرماندهی نیروی هوایی حرکت کردیم. هنگامی به در دژبانی رسیدیم، من پیاده شدم و ضمن معرفی خودم و حاج آقا از سرگردی که فرماندهی آن قسمت را برعهده داشت، خواهش کردم اجازه بدهد به داخل ستاد وارد شویم، اما سرگرد می گفت:

«اگر شماها پرسنل نیروی هوایی هستید، پس درجه هایتان کو؟!»

من هم توضیح دادم که حاج آقا از بسیجیان نیروی هوایی هستند و در بسیج هم درجه معنایی ندارد.

هرچه اصرار کردم، مرغ جناب سرگرد یک پا داشت و اجازه نمی داد وارد ستاد شویم. سرباز دژبان هم مانده بود معطل که بالأخره زنجیر در ورودی را باز کند یا نه.

چاره ای نبود، داخل خودرو شدم و ماوقع را خدمت حاج آقا عرض کردم. البته ایشان مقداری در جریان بود. در این حال گفت:

«پسرم بگو، امری ضروری است، شاید هم حیاتی. . . »

پیاده شدم به سرگرد گفتم اما هیچ افاقه ای نکرد. حتی خود حاج آقا به سرگرد دژبان یادآور شد:

«برادر عزیز مسئله حیاتی است و ما از قرارگاه رعد می آییم. در این قرارگاه هیچ کس درجه ندارد. همه لباس بسیجی به تن دارند. »

اما زنجیر دژبانی نیفتاد که نیفتاد. .

گفتم: «حالا چاره چیست. »

در این حال حاجی با صراحت گفت:

«از زنجیر عبور کن، هر چه پیش آمد مسئولیتش با من. . . »

من هم کمی از زنجیر فاصله گرفتم و با سرعت سپر خودرو را به زنجیر کوبیدم و با سرعت وارد ستاد شدم.

سرگرد دژبان هم با خودرویی آژیرکشان به دنبال ما می آمد و با بلندگوی دستی اش، ما را به توقف دعوت می کرد. در ستاد غوغایی به پا شده بود؛ زیرا همه از سر کنجکاوی از قسمت های خود به بیرون نگاه می کردند.

در این حال به ستاد نیروی هوایی رسیدم و حاج آقا بلادرنگ با سرعت پله ها را پیمود و به داخل ستاد رفت، ظاهراً مسئله بسیار حیاتی بود، آن هم در کوران جنگ تحمیلی. به محض آنکه تنها شدم، سرگرد دژبان به همراه گروهش مرا در محاصره گرفتند، حتی سرگرد سیلی محکمی به صورتم زد و گفت:

«این سیلی را خوردی تا از این به بعد بدانی که هر جایی یک صاحب دارد. »

و من با رنجش خاطر یادآور شدم که جناب سرگرد! من یک راننده ساده هستم همین. به من بگویند توقف کن، می کنم، بگویند برو می روم. در اطراف ما پرسنل زیادی جمع شده بودند و جناب سرگرد مشغول سخن گفتن بود:

«ما به این آقایان می گوییم اگر پرسنل هستید، پس کو درجه تان؟ می گویند ما بسیجی هستیم. آقا هر جایی قانون خودش را دارد. »

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته : سعید سجادی

شماره ۱۷

یکشنبه 20 مرداد 1387 – 8 شعبان 1429 – 10 آگوست 2008 – سال شصت و چهارم – شماره 189153

کارت پایان خدمت



اشاره:

شماره قبل خواندیم که بهزاد به دستور حاج آقا زنجیر دژبانی نیروی هوایی را پاره کرد و با اتومبیل وارد این قرارگاه شد. حاج آقا با عجله به داخل ستاد فرماندهی رفت. گویا مأموریت مهمی داشت. ادامه ماجرا: مدتی گذشت و در میان بهت و حیرت همگان حاج آقا و فرمانده کل ستاد نیروی هوایی - شهید ستاری - از بالای پله ها به پایین آمدند. در این حال شهید ستاری به سرگرد که به او سلام نظامی می داد به آرامی گفت:

«جناب سرگرد، حتماً در آموزش هایتان یاد گرفته اید که شرایط جنگی با شرایط عادی تفاوت دارد، غفلت شما موجب می شد که نیروی

هوایی دچار خسران شود. حالا برای اینکه بهتر این دوست ما را بشناسی ایشان را معرفی می کنم و بعد زمزمه وار به سرگرد حرف هایی زد. »

ناگهان سرگرد با چشم هایی پر از اشک از حاج آقا که ساده ترین لباس نظامی را بر تن کرده بود عذرخواهی کرد و حاج آقا در جواب او گفت:

«بهتر است از این جوان عذرخواهی کنی؛ چون او هیچ گناهی ندارد و به فرمان من حرکت کرده است. »

به یاد دارم که برخورد سرگرد با حاجی داشت برایش گران تمام می شد، اما حاجی بلافاصله با اعلام رضایت خود نگذاشت پرونده سرگرد مخدوش شود. در لحظه خداحافظی، سرگرد حاجی را در آغوش گرفته بود و از وی طلب حلالیت می کرد. حاجی هم گفت:

«من شرایط شما را درک می کنم، مسئولیت شما بسیار سنگین است. به همین خاطر به ما اذن دخول ندادید، حالا با خیال راحت به سر کارتان بروید. »

حتی به یاد دارم که شهید ستاری از سر دلجویی سخنانی به حاجی گفت و آنگاه بود که من دریافتم که علی رغم ساده زیستی خداوند چه عزتی به حاجی داده است. در تمام طول راه بازگشت، حاجی از خدا می خواست که همه را عاقبت بخیر کرده و او را از کبر و غرور دور نگه دارد و من رفتار او را با اعضای محفل مقایسه می کردم که سراپایشان کبر، غرور و خودپرستی بود.

از این ماجرا مدت ها گذشت، تا اینکه یک روز همان سرگرد را در قرارگاه رعد دیدم. با تعجب از ایشان پرسیدم:

«جناب سرگرد، شما کجا، اینجا کجا؟!»

و سرگرد با حالتی خاص پاسخ داد:

«پس از برخورد با حاجی، آنقدر تحت تأثیر قرار گرفتم که داوطلبانه به قرارگاه آمدم تا گوشه ای از دین خود را به دین و آب و خاکم ادا کنم. »

رفتار حاجی با سرگرد چنان انقلابی در درون او به وجود آورده بود که داوطلبانه به این بیابان برهوت آمده بود. او عاشقانه در آن قرارگاه مشغول به کار شد. آه ای کاش آن همه ایثار کمرنگ نشده بود!

زمانی که فاو به اشغال نیروهای دشمن درآمد، قرارگاه در بهت و حیرت فرو رفته بود. همه غمگین بودند و کمتر رغبتی برای حرف زدن داشتند. همان شب داشتم از کنار مسجد قرارگاه رد می شدم که صدای گریه ای مرا متوجه صدا کرد. به درون رفتم و دیدم حاج آقا شیبانی، دارد برای مظلومیت بچه های جنگ گریه می کند. او در آن خلوت شب، همین که مرا دید گفت: «پسرم اینجا چه می کنی؟!»

وقتی دید من سکوت کردم ادامه داد:

«یک وقت اشتباه نشود، من برای فاو گریه نمی کنم، بلکه برای مظلومیت بچه های بی ریای بسیجی گریه می کنم. »

و دوباره صدای گریه اش فضای مسجد را پر کرد. . . گریه می کرد و یا حسین می گفت. در آن شب در برابر آن همه صفا، عطوفت، ایمان و مهربانی سر تعظیم فرود آوردم و از اینکه بهایی هستم خجالت کشیدم.

فردا که از خواب برخاستم، قرارگاه شور و حال دیگری داشت و بچه ها فارغ از شکست در فاو، دوباره زندگی و رزم را با نشاط هر چه تمام تر آغاز کرده بودند. این وضع ادامه داشت تا اینکه با پذیرش قطعنامه از سوی حضرت امام(ره) دو کشور در شرایط نه جنگ و نه صلح قرار گرفتند.

در ادامه این راه هنوز جوهر امضای پیمان آتش بس خشک نشده بود که منافقین از سمت غرب کشور، حمله خود را با پشتیبانی هواپیماهای عراقی آغاز کردند و جنایت های زیادی

آفریدند.

مثلاً در فیلمی که از تلویزیون عراق پخش می شد، یک پایگاه به دست نیروهای منافقین افتاد، در این میان یکی از سربازان از فرمانده آنها درخواست نمود که به دلیل اینکه چهار روز به خاتمه خدمتش مانده او را آزاد کنند، اما منافقین همه آنها را از پشت روی زمین خواباندند و دقیقاً شش گلوله به آنها شلیک کردند بعد هم فرمانده منافقین خنده ای کرد، گفت: «دوستان این سرباز می خواست آزاد شود، خب ما هم آزادش کردیم. »

بعد هم مستانه قهقهه سر داد. بچه های قرارگاه ما از دیدن این فیلم، خیلی ناراحت شدند، بویژه آنکه زنان و مردان منافق بر جنازه رزمندگانی که به دست آنان شهید شده بودند می رقصیدند. دیدن این صحنه ها همه را منقلب ساخته بود. حتی من که یک بهایی بودم، برای مظلومیت شهدا گریستم و به منافقین به عنوان پلیدترین، کثیف ترین و رذل ترین موجودات لعنت فرستادم. نگفتم انسان ها چون اینها لایق صفت حیوان هم نیستند، چون کمتر حیوانی همنوع خود را پاره می کند.

بالأخره دو سال خدمت به پایان رسید و من برای دریافت کارت پایان خدمتم به پشتیبانی مرکز رفتم، اما در کمال شگفتی دیدم، نام من به عنوان سرباز فراری ثبت شده است. یک ماه دویدم تا ثابت کنم من مأمور به خدمت در منطقأ جنگی بوده ام. دست آخر نیز حاج آقا شیبانی به فریادم رسید و تأیید نمود من در منطقه بوده ام و چندین لوح تقدیر هم به همراه آنها به من داد تا کار گرفتن کارت پایان خدمت به خیر و خوشی پایان یافت.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته : سعید سجادی

شماره ۱۸

دوشنبه 21 مرداد 1387 – 9 شعبان 1429 – 11 آگوست 2008 – سال شصت و چهارم – شماره 189154

زمزمه های ازدواج



اشاره:

خواندیم که برای صدور کارت پایان خدمت بهزاد، مشکلی پیش آمده بود که حاج آقا شیبانی موضوع را حل کرد. روایتگر ما اینگونه ادامه می دهد:

روز آخر و در لحظه خداحافظی در حالی که چشم هر دوی ما پر از اشک بود، گفتم: «حاج آقا ما را حلال کنید. . . »

بدین گونه دو سال خدمت مقدس سربازی در کنار انسان هایی که سرا پا گذشت و ایثار و فداکاری بودند به سر آمد و جوانی که حتی حاضر به ایستادن در دورأ آموزشی نبود، دچار چنان تحولی شد که داوطلبانه افتخار شرکت در دفاع مقدس را در نامأ اعمالش ثبت نمود.

تشنه و چشمه

من هم مثل همه سربازها با شور و اشتیاق به خانه بازگشتم، اما پدر و مادرم خیلی سرد با من برخورد کردند، به عنوان یادگاری هم یک چفیه بسیجی و تقدیرنامه هایم را آورده بودم، اما آنها با فحاشی همه آنها را مثل دل من شکستند. بعد از چند روز هم، پدرم فرمان داد بروم ملایر، پیش شجاع الدین برادرم و در کنار او دکان عینک سازی را بچرخانم، به ملایر رفتم اما رابطه ام را با دوستان مسلمانم قطع نکردم.

تشکیلات که از همه چیز باخبر شده بود، به صورت ناگهانی تصمیم گرفت برای من یک دختر بهایی انتخاب کند. یکی از دخترهای بی حجاب که رعایت هیچ چیز را نمی کرد و من برای گریز از این مهلکه به دنبال راه چاره ای می گشتم تا اینکه یک روز یکی از دوستان مسلمانم به نام رضا در جلسه ای که منزل آنها دور هم بودیم، گفت:

«خیلی دلم می خواهد با من باجناق بشوی، راستش من با دختری به نام مریم نامزد کرده ام و من خواهر کوچکتر او مرجان را برای تو در نظر گرفته ام که دختری نجیب و شایسته است. » گفتم: «چطور با آنها آشنا شدی؟»

و رضا پاسخ داد:

«راستش مادرشان با مادر من دوست صمیمی است و ما با هم رفت وآمد نزدیک داریم. » بالأخره بدون آنکه خانواده ام از این موضوع بویی ببرند، با هزاران دردسر و عدم قبول ایشان مقدمات ملاقات من با مرجان در منزل دوستم رضا فراهم آمد؛ من در همان نگاه اول احساس کردم که گمشدأ خود را یافته ام. شاید هم از ترس تشکیلات بهائیت و برای فرار از ازدواج با یک دختر بهایی دچار این حال شده بودم وگرنه من هم خیلی شعار می دادم که با یک دیدار نمی شود تصمیم گرفت و یک عمر بدبختی کشید.

خوشبختانه یا بدبختانه وقتی رضا از مرجان هم سؤال کرده بود، جوابش مثبت بود. بدین ترتیب من در شهر رؤیاهایم با مرجان می توانستم یک زوج خوشبخت باشم؛ زیرا مرجان می توانست

مرا به آرزوی بزرگم که ازدواج با یک دختر مسلمان بود، برساند. ضمن آنکه از نظر وجاهت نیز هیچ چیز کم نداشت. در ملایر مدام با برادرم درگیر بودم؛ زیرا او با غرور می گفت: «ببین فرهاد، اینجا من کارفرما هستم و تو کارگر، پس حد خودت را بدان. »

هر روز از من ایراد می گرفت که چرا دیر آمدی؛ چرا مغازه را جارو نکردی و. . .

بالأخره من نزد پدرم رفتم و گفتم:

«پدرجان اجازه بدهید که من دیگر به ملایر نروم؛ چون رابطه برادرم با من یک رابطه ارباب و رعیتی است. »

و پدرم غرید که تو نماینده من در آن مغازه هستی.

شجاع الدین هم وقتی سفارش پدرم را شنید، مدام تهدید می کرد که می روم و با جواز کارم در جایی دیگر، مغازه می زنم. آن وقت شما بدون مجوز کسب در این مغازه را باید گ ل بگیرید. گناه پدرم این بود که چون برادرانم شجاع الدین و شعاع اله به سن قانونی رسیده بودند و من کوچکتر از آنها بودم، جواز مغازه ها را به نام آنها گرفته بود و همین مسئله باعث نزاع و درگیری مابین ما چهار برادر بود؛ زیرا بزرگترها به ما به چشم یک کارگر نگاه می کردند. در این ایام من به دلیل کمبود محبت و درگیری در خانواده بشدّت به محبت مرجان و خانواده اش نیاز داشتم و مرجان هم به اتفاق خانواده اش به سمنان رفته بود و من از او بی اطلاع بودم تا اینکه دوستم رضا به من اطلاع داد که آنها به همدان بازگشته اند. من هم بلافاصله به مرجان تلفن زدم و از او قول گرفتم که در هیچ شرایطی مرا تنها نگذارد.

مادر مرجان همین دو دختر را داشت و سال ها پیش پدر آنها را در یک سانحه رانندگی از دست داده بود. به این خاطر دوباره ازدواج کرده بود، اما صاحب فرزندی نشده بود. شوهر او، جناب سرهنگ هم که بازنشسته نیروی انتظامی بود، مردی مهربان، اما با دیسیپلین بود، گویا آنها برای یک کار اقتصادی به سمنان رفته بودند که متأسفانه توفیقی حاصل نشده بود.

و این در حالی بود که خانواده مرجان نمی دانستند که من بهایی هستم و وحشت بزرگ من هم این بود که آنها به این ازدواج رضایت ندهند.

یک روز هم رضا ترتیبی داد که من و مرجان یکدیگر را پس از مدت ها ببینیم، اما در آن جلسه هم جرأت نکردم دردم را به او بگویم. فقط یک شیشه عطر به او هدیه دادم و او نیز با حضور خواهرش آن را پذیرفت.

همان روز تصمیم گرفتم، موضوع را با مادرم در میان بگذارم، اما مگر می شد به یک زن که بازیچه محفل بود، حقیقت را گفت. البته برای این کار راههای زیادی را در مغزم مرور کردم، اما همه این راهها به بن بست می رسید؛ زیرا مادرم اعتقاد داشت اگر برخلاف میل محفل عمل کند، مغضوب جمال مبارک خواهد شد!!

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته : سعید سجادی

شماره ۱۹

سه شنبه 22 مرداد 1387 – 10 شعبان 1429 ۱۲ - آگوست 2008 – سال شصت و چهارم – شماره 189155

فساد در میان بهائیان بیداد می کند



اشاره:

در شماره پیش خواندیم که محفل با هدف قطع ارتباط بهزاد با مسلمانان تصمیم گرفت دختری بهایی را به عقد او درآورد. اما بهزاد که از این ازدواج تنفر داشت، تصمیم گرفت با یک دختر مسلمان ازدواج کند و در همین رابطه قصد سخن گفتن با مادرش را داشت. ادامه ماجرا:

وقتی به خانه رسیدم سعی کردم به صورت تلویحی هم که شده به قول معروف مزه دهن مادرم را بدانم، اما مادرم گفت:

«ببینم فرهاد، جدی که نمی گی. . . »

در پاسخ گفتم:

«شوخی و جدی را فراموش کن، ببینم اصلاً شما به این موضوع فکر کردین که ازدواجی که محفل به صورت اجباری و دستور امری به جوان ها تحمیل می کنه، عواقب خوبی نداره؟!»

و مادرم پاسخ داد:

«محفل چه کار به این کارها داره، اونا فقط تأیید می کنند. . . »

و من حرفش را بریدم و گفتم: «حالا اگه تأیید نکنه چی؟!»

آنگاه مادرم با چهره ای ترسیده پاسخ داد:

«کسی که مورد تأیید آنها نباشد، یعنی مورد تأیید جمال مبارک هم نیست، پس این ازدواج شوم است و آخر و عاقبت ندارد. »

هنگامی که سربسته موضوع را به مادرم گفتم، توقع داشتم مثل یک سنگ صبور، حرف هایم و درد دل هایم را بشنود و با کلماتش بر زخم هایم مرهم بگذارد، اما او فقط به سر و صورتش زد و گفت:

«حالا چه جوری سرم را جلوی سر و همسر بلند کنم، ای وای. . . »

من آنقدر به مرجان علاقه داشتم که در سفر شمال به دریا نمی رفتم، مبادا چهره ام بسوزد و او از من بدش بیاید. . . البته بعدها دریافتم که اسلام بیشتر به باطن افراد اهمیت می دهد. در حالی که در بهائیت همه اسیر ظاهر هستند.

در ملایر برادرم شجاع الدین که روابط بسیار حسنه ای با محفل داشت، آنقدر به من و برادرم شهرام زور گفت و ظلم کرد که برای تظلم نزد پدر رفتیم.

شجاع الدین هیچ تخصص ویژه در کار عینک سازی نداشت، اما در جلسات بهائیان به صورت ثابت شرکت می کرد، خود را یک بهایی خالص نشان می داد و توقع داشت که من و شهرام برده وار در خدمت او باشیم. سرانجام نیز کار به جایی رسید که ما روبه روی او ایستادیم و کار به کتک کاری هم کشید، به همین خاطر پدرم به اجبار «شعاع اله» را مسئول عینک سازی کرد. «شعاع اله» به مراتب بهتر از شجاع الدین و پسری آرام و مهربان بود، اما بالأخره او هم در جهت بهره بردن بیشتر خود را به تشکیلات نزدیک کرده بود؛ زیرا در میان بهائیان رسم این است که هر کس بخواهد بیشتر در کارهای خلاف و گناه غرق شود با ایجاد رابطه عمیق با تشکیلات برای این افعال سرپوشی مناسب ایجاد می کند. بدین ترتیب او علی رغم همه خطاهایش می توانست، پله های ترقی را به سرعت طی کند.

چندی بعد نامه ای به خانه مرجان رسید که کار را مشکل کرد. نمی دانم این نامه از طرف چه کسی ارسال شده بود اما یک بار هنگام بازگشت به ملایر به خانه آنها رفتم مادرش را با حالتی غیرمعمول روبه رویم دیدم، کمی ترسیده بودم، اما بر خود مسلط شدم و گفتم: «خام سماوات! سلام. »

و او در کمال آرامش پاسخ داد:

«سلام! ببین پسرم، هنوز بین شما و دختر من هیچ رابطأ شرعی ایجاد نشده، از طرف دیگر ما هم شناختی روی شما و خانواده ات نداریم، فقط می دانیم که شما دوست نامزد دخترم هستی و این کافی نیست. پس به ما اجازه بدهید کمی روی شما تحقیق کنیم. شما هم سعی کنید کمتر به سراغ مرجان بیایید، ضمناً شما دو برادر بزرگتر دارید که ازدواج نکرده اند. . . »

و من پاسخ دادم: «ازدواج که نوبتی نیست، مادر جان. »

در آن لحظه این برخورد را با خانواده های بهایی مقایسه کردم که دخترانشان را بدون هیچ شناختی به پارتی های شبانه و جشن های محفل می فرستند و صرف بهایی بودن پسر با ازدواج

آنها موافقت می کنند. البته شاید پیشنهاد ازدواجی در کار نباشد، ولی دوستی ادامه یابد. آن وقت می گویند: «ازدواج آنها به صلاح نبود. »

فساد در میان پسران و دختران و حتی خانواده های بهایی بیداد می کند. در این جشن ها چه بسیارند زنان شوهردار که با مردهای اجنبی رابطه برقرار می کنند و چه بسیارند مردانی که از سر هرزگی با زنان شوهردار رابطه برقرار می کنند،امااگرآنهادر برابر محفل، اطاعت کورکورانه داشته باشند، هیچ برخوردی با آنها نمی شود و محفل با توجیه اینکه در ممالک پیشرفتأ صنعتی از این تعصبات وجود ندارد، جمال مبارک هم تعصب را مذموم شمرده اند، این همه فساد را نادیده می گیرد. تا زمانی که فرد بخواهد در برابر محفل بایستد، آن وقت پرونده ها بیرون می آید، درست مثل گشتاپو در آلمان نازی. در واقع سکوت محفل به نوعی سیاسی است. وقتی این حرف هاراازمادرمرجان شنیدم به وی حق دادم که نگران آینده جگر گوشه اش باشد. با احترام از مادر مرجان جدا شدم و سعی کردم با کار، سر خود را گرم کنم، به همین خاطر از همدان سفر کردم، تا به مغازه عینک فروشی، سروسامانی بدهم، بویژه آنکه با رفتن شجاع الدین و با آمدن شعاع اله دل من به کار گرم شده بود.

از نتیجه تحقیق مادر مرجان بسیار نگران بودم و می ترسیدم که بهایی بودن من لو برود. به همین خاطر از ته دل از خدای بزرگ خواستم تا راز مرا افشا نکند.

چندی بعد شنیدم که مادر مرجان به سراغ همسایه سابق ما رفته و از او درباره خانواده ما پرسیده است. همسایه هم اطلاعاتی درباره خانواده من به مادر مرجان داده بود. اینکه ما چهار فرزندیم و جملگی در کار عینک سازی هستیم و پدرمان زندگی متوسطی دارد اینکه دستمان به دهنمان می رسد. خلاصه اینکه همه چیز گفته بود الا اینکه ما بهایی هستیم. من نیز در برخورد با خانواده ام و در مغازه با آرامش خیال به کار مشغول شدم، به طوری که حتی اعضای خانواده ام نیز تعجب کرده بودند که من این قدر سربه راه و آرام شده ام. در عالم خیال من با مرجان ازدواج می کردم، مسلمان می شدم و زندگی آرامی را در پیش می گرفتم و این رؤیای هر روز و شب من بود.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته : سعید سجادی

شماره ۲۰

پنجشنبه 24 مرداد 1387 – 12 شعبان 1429 - ۱۴ آگوست 2008 – سال شصت و چهارم – شماره 189157

الهی به امید تو



از همان طبقه بالا گوشی را برداشتم، به محض آنکه گوشی را برداشتم صدای سرهنگ سماوات را شنیدم:

«ببخشید آقا فرهاد شما هستید؟»

«بله خودم هستم. »

«از شما محترمانه خواهش می کنم، روی اسم مرجان و خانواده من قلم قرمز بکشید، ما فکر کردیم شما هم مثل دوستتان مسلمان هستید، اما فاصله ما با شما... »

و بعد از ادامه حرف زدن پشیمان شد و بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد.

در شرایطی که انگار دنیا بر سرم آوار شده بود، مادرم شروع به سین جیم کردن کرد:

«فرهاد این آقا کی بود این وقت شب زنگ می زد؟! ببینم چی می گفت. . . »

من هم برای رد گم کردن گفتم: «هیچی مامان مشتری بود. . . »

اما مادرم با زرنگی گفت: «مشتری هیچ وقت به خانه زنگ نمی زند. »

ناگهان حرفی پیش کشید که کلکسیون نگرانی های مرا کامل کرد:

«راستی امروز پروین خانم، همسایه قبلی مان زنگ زد، می گفت یه کار خصوصی داره. هر چی گفتم موضوع چیه، گفت: پشت تلفن نمی تونم بگم اما درباره آقا فرهاده. . . »

و پاسخ من سکوت بود. آن شب بدون آنکه شام بخورم به بستر رفتم و تا صبح نخوابیدم، خدایا اگر پروین خانم راجع به حرف های خانم سماوات با مادرم حرفی بزند، چه خواهد شد. . .

عقربه های ساعت به کندی حرکت می کرد و من لحظه شماری می کردم تا صبح برسد و از خانه بیرون بروم.

صبح زود هنگامی که همه خواب بودند و روی درخت ها، پرندگان فارغ از زندگی ما انسان ها مشغول خواندن بودند، گرسنه و خسته از خانه خارج شدم و تا حوالی ظهر در خیابان ها سرگردان بودم و هر لحظه مجسم می کردم که پروین خانم چه حرف هایی به مادرم خواهد زد و آن وقت واکنش مادرم چه خواهد بود.

بالأخره به خانه بازگشتم؛ مادرم به محض بازکردن در، در حالی که از فرط عصبانیت چهره اش سرخ شده بود، گفت:

«با مسلمان ها نشست و برخاست کردی، حرف زدیم گفتی شما اشتباه می کنید و توی محفل خوار و ذلیل شدیم، اما تحمل کردیم، اما حالا با این دسته گل جدیدت چه کنم؟!»

من هم جوری وانمود کردم که انگار از هیچ چیزی خبر ندارم. . .

«کدام دسته گل، مادر من. . . »

و مادرم در همان حال با عصبانیت بیشتر فریاد زد:

«خوشم باشه آقا فرهاد، حالا دیگه خودتم نمی دونی چکار کردی؟! یعنی تو خبر نداری که به یک دختر مسلمان قول ازدواج داده ای؟!»

یعنی تو خبر نداری در خانه دوستت که نامزد این دختر است، خواستار نامزدی شدی، دختر هم پذیرفته و مسئله را مشروط به رضایت خانواده اش کرده. . . به خدا امروز مردم و زنده شدم، وقتی پروین خانم گفت: این پسره بالأخره مسلمان می شود. . .

گفتم مادر این حرف ها چیه که می زنی؟! و او با شتاب گفت:

«ببینم چرا راجع به برادرهای دیگرت این حرف ها نیست؟! چون آنها سرشان را پایین انداخته اند و دارند زندگی می کنند. »

گفتم مامان، پروین خانم می داند که شما روی بهائیت تعصب دارید، خب خواسته سربه سرتان بگذارد.
ظاهراً مسئله فیصله پیدا کرد. اما می دانستم که مادرم تبدیل به آتش زیر خاکستر شده است. یک لحظه اندیشیدم و به خودم گفتم: مرگ یک بار و شیون هم یک بار؛ چرا پدر خواندأ مرجان را از تردید بیرون نمی آوری؟! چرا حرف دلت را نمی زنی؟! تا کی می خواهی تو سری خور محفل باشی؟!. . . ناگهان در خودم انرژی خاص احساس کردم، آنچنان که برخاستم و از خانه بیرون زدم و یک راست به در منزل مرجان رفتم.

برای اولین بار بعد از دوران خدمتم گفتم، الهی به امید تو. . . (چون بهائیان از روح جمال مبارک مدد می خواهند) بدون دودلی و تردید زنگ در خانه را به صدا درآوردم، گوشی آیفون را مادر مرجان برداشت! کیه؟ گفتم منم فرهاد، کار واجب دارم اجازه بدهید با همسرتان حرف بزنم، آیفون قطع شد و لحظه ای بعد مادر مرجان در را به رویم گشود و گفت:

«پسرم مگر قرار نشد دیگر دور این خانواده را خط بکشی!؟»

گفتم بله. اما، اجازه بدهید با همسرتان حرف بزنم.

ناگهان صدای جناب سرهنگ در حیاط پیچید که: «خانم کیه. . . ؟!»

– غریبه نیست، همسایه است.

– خب تعارف کن تشریف بیاورند داخل.

ناگهان من با صدای بلند گفتم:

«جناب سرهنگ منم فرهاد جهاندیده، اجازه بفرمایید بیاییم داخل حیاط تا با شما حرف بزنم. »

ناگهان صدای پرصلابت اما مؤدبانه جناب سرهنگ در حیاط پیچید:

«بفرمایید داخل حیاط پسرم تا من حاضر بشوم، مهمان حبیب خداست. »

فخری خانم مادر مرجان به ناچار از جلوی در فاصله گرفت، تا من به درون حیاط بروم. من هم پیش از ورود به سبک مسلمانان گفتم: یاا لله و از گفتن این کلام تمام وجودم سرشار از لذت شد. خانه قدیمی ساز بود با در و پنجره های چوبی و حوضی قدیمی و باغچه های پر از شمعدانی، ناگهان چشمم به مرجان افتاد صورتش قرمز شده بود، با دقت و تعجب به من نگاه می کرد.

با راهنمایی مادرش به داخل اتاق پذیرایی خانه هدایت شدم. روی طاقچه یک جلد قرآن کریم نفیس دیده می شد و آنسوتر یک دیوان حافظ روی دیوار عکسی از روزگار جوانی جناب سرهنگ خودنمایی می کرد که با چشم های پرصلابت به دوربین خیره شده بود.

ادامه مطلب در بخش سوم ارائه گردیده است ...

❊ ❊ ❊

www.bahaismiran.com



منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismiran@bahaismiran.com
bahaismiran@gmail.com
info@bahaismiran.com
bahaism۱@yahoo.com